

### نسخه دکتر

بیمار: آقای دکتر! انگشتم هنوز به شدت درد می کند!  
دکتر: مگر نسخه دیروز را نپیچیدی؟  
بیمار: چرا پیچیدم دور انگشتم ولی اثر نداشت.

### جمله سازی

معلم: با علی، محمد، حسین جمله بساز.  
رضا: علی با حسین به پارک رفتند.  
معلم: پس محمد کجاست؟  
رضا: محمد خواب موند، نیومد!

\*\*\*

اولی: من به قدری صدای مرغ را خوب در می آورم که جوجه ها دورم جمع می شوند.  
دومی: به، اینکه چیزی نیست. من جوری در شب صدای خروس را در میاورم که خورشید طلوع می کند.

در نزدیکی ده ملانصرالدین مکان مرتفعی بود که شب ها باد می آمد و فوق العاده سرد می شد. دوستان ملا گفتند: ملا اگر بتوانی یک شب تا صبح بدون آنکه از آتشی استفاده کنی در آن تپه بمانی، ما یک سور به تو می دهیم وگرنه تو باید یک مهمانی مفصل به همه ما بدهی.  
ملا قبول کرد، شب در آنجا رفت و تا صبح به خود پیچید و سرما را تحمل کرد و صبح که آمد گفت: من برنده شدم و باید به من سور دهید. گفتند: ملا از هیچ آتشی استفاده نکردی؟ ملا گفت: نه، فقط در یکی از دهات اطراف یک پنجره روشن بود و معلوم بود شمعی در آنجا روشن است. دوستان گفتند: همان آتش تو را گرم کرده و بنابراین شرط را باختی و باید مهمانی بدهی.

ملا قبول کرد و گفت: فلان روز نهار به منزل ما بیایید. دوستان یکی یکی آمدند. اما نشانی از نهار نبود گفتند: ملا، انگار ناهاری در کار نیست. ملا گفت: چرا ولی هنوز آماده نشده، دو سه ساعت دیگه هم گذشت باز نهار حاضر نبود. ملا گفت: آب هنوز جوش نیامده که برنج را درونش بریزم. دوستان به آشپزخانه رفتند ببینند چگونه آب به جوش نمی آید. دیدند ملا یک دیگ بزرگ به طاق آویزان کرده دو متر پایین تر یک شمع کوچک زیر دیگ نهاده. گفتند: ملا این شمع کوچک نمی تواند از فاصله دو متری دیگ به این بزرگی را گرم کند. ملا گفت: چطور از آن فاصله دور می توانست مرا روی تپه گرم کند؟ شما بنشینید تا آب جوش بیاید و غذا آماده شود.



زن گفت: من یک مشکل بزرگ دارم.

- چه مشکلی؟
- من یک موش تو خونه ام دیدم.
- اوه، تو فقط یک تله موش احتیاج داری.
- من تله ندارم.
- خوب برو بخر.
- پول ندارم
- اگر بخوای، من مال خودم را بهت می دم.
- خیلی خویه.
- کافیه یه تیکه پنیر توی تله بذاری که موش به تله بره.
- من پنیر ندارم.
- خُب یه تکه نون را روغن مالی کن و تو تله بذار
- روغن هم ندارم.
- خُب فقط یک تکه کوچک نون بذار.
- نون هم ندارم.
- خُب پس موش تو خونه تو چکار می کنه.

\*\*\*

دو کارگر کارخانه با هم صحبت می کنند.  
زن کارگر میگه: من می تونم رئیس را متقاعد کنم که یه روز به من مرخصی بده.  
مرد میگه: چطوری این کار را می کنی؟  
زن میگه: وایستا و تماشا کن. بعد زن خودش را سر ته از سقف آویزان کرد.  
همان موقع رئیس اومد تو اتاق و گفت: چکار داری می کنی؟  
زن پاسخ میده: من لامپ برق ام.  
رئیس میگه: تو خیلی سخت مشغول کار بوده ای و دیوونه ات کرده. فکر می کنم که باید یک روز مرخصی بگیری.  
مرد کارگر به دنبال زن به راه می افته و رئیس میگه: تو کجا داری میری؟  
مرد میگه: منم میرم خونه. من نمی تونم تو تاریکی کار کنم.